

خیال چنان در سرم قوت گرفت و چنان ناراحتم کرد که یکشب با خود گفتم :
 -- فردا میروم توی پرورشگاه، سروگوشی آب میدهم و اگر دانستم که خدمت
 صائب است این دکتر بیشراف را میکشم ! (X X) ۱۵۲۰۰۰
 و روز بعد واقعاً بجای رفتن به مدرسه به پرورشگاه رفتم .. کسی آنجا مرا
 نمی شناخت . پشت در اطاق رئیس ایستادم . پیشخدمتش گفتم :
 -- چکار داری ؟

-- گفتم : با آقای رئیس کار دارم . پیغامی از طرف یک نفر برای ایشان دارم .
 -- بمن بگو تا به عرضشان برسانم .

-- نمی شود . پیغام یک خانم است و باید به خودشان بگویم .

پیشخدمت لبخند نکته رسانی زد و گفت : یک خانم ! .. بسیار خوب !

صبر کن ، فعلاً یکی از کارمندان در خدمتشان است ...

یک گوشه ایستادم و چشم به در اطاق دوختم . پس از پنج شش دقیقه در باز شد
 و مادرم بیرون آمد . خودم را پشت یک پایه چراغ کشاندم . مادرم قیافه بدی نداشت .
 مرتب و زیبا راه می رفت . پیشخدمت چشم به دنبالش دوخت . نگاهش مملو از
 اشتیاق و مجذوبیت بود . چون مادرم ناپدید شد این مرد سری تکان داد و آهی
 کشید ! همه کورید و در سرم می چرخید . به نظرم می رسید که اگر همان دم وارد
 اطاق شوم دکتر را در وضعی خواهم دید که روابط زشتش را با مادرم فاش خواهد
 کرد . بی اراده پیش دویدم و به پیشخدمت گفتم :

-- حالا می شود بروم تو ؟

-- اسمت را بگو تا خدمتشان عرض کنم .

-- اسم لازم نیست . بگو یک پسر از طرف یک خانم پیغامی محرمانه آورده است .

رفت و برگشت و در را باز کرد و اشاره کرد که وارد شوم .

وارد اطاق شدم . مردی با قیافهیی که فکر کردم شیطان هم باید به همین

شکل باشد پشت حمیز بزرگی نشسته بود. قبلاً از يك صحبت پدر و مادر من دانسته بودم که در کتر چلفت مرد مهمل و بی سواد و بی شعوری است ، يك طبیب مجاز است ولی بدلیل داشتن پارتی های قوی این شغل را بدست آورده است . خود را با همه جوانی و بانداشتن تجربه آماده کرده بودم که حقیرش شمارم و با کمال صراحت و پررویی با او حرف بزنم . کنار میزش پهلوی صندلی خودش يك صندلی بود که نا مرتب و کج قرار گرفته بود و مثل این بود که يك نفر تازه از روی آن بلند شده است . يك سمت اطاق يك کاناپه وسیع بود که وسطش فرورفته بود : جای يك یا دو نفر که شاید تا چند لحظه پیش روی آن افتاده بودند ! چشم هایم خیرگی می کرد . بوی اودو کلنی را که مامانم همه روز می زد در اطاق استشمام می کردم . دکتر پیش از آن که سلام بخشن و کوتاه مرا جواب گوید دستی به دهانش کشید ، مثل این که رطوبت بوسه یی را یا سرخی لبی را از آن می زداید . سپس نگاه استفهامی بمن کرد و بالحنی تحقیر آمیز گفت :

- چه می گویی بچه ؟ از طرف که پیغام داری ؟ بیا جلو ببینم .

تند پیش رفتم و بدرستی گفتم :

- از طرف کسی پیغام ندارم . خودم حرف دارم .

ابرو درهم کشید . دستش به طرف زنگ رفت ، شاید برای آن که زنگ بزند

و از پیش خدمت مؤاخذه کند یا با او دستور دهد که از اطاق بیرونم اندازد . اما منصرف

شد و با خشونت گفت :

- کیستی ؟

يك قدم جلو تر رفتم و با صدای رسا و بیان روشن گفتم :

- من پسر این خانم هستم که الان از این اطاق بیرون رفت . پسر بزرگش

هم نیستم . پسر بزرگ تری هم دارد که تقریباً يك مرد است ، و بمراتب غیور تر از من .

اثر يك ترس و تهویش را بر چهره اش دیدم . اما لحنش را عوض نکرد . گفت :

- عجب! بسیار خوب! . . چه میگویی؟ کاری داری؟
 و هنوز من جواب نگفته نمی‌دانم چه فکر کرد که خندید و گفت:
 - صحیح، متوجه شدم بیا بنشین. راجع به خانم حرفی داری؟
 ننشستم. تا پای میز جلورفتم. دست راستم را مشت کرده، روی میز گذاشتم
 و گفتم:

- راجع به خانم و راجع به شما! خیال می‌کنم همین قدر که مرا می‌بینید
 و از من می‌شنوید که يك برادر بزرگتر و يك برادر و خواهر كوچك تر دارم مطلب را
 درك می‌کنید و می‌فهمید که باید گذاشت این زن که به خاطر بچه هایش و در امید
 آنکه با شرف و آبرومند بماند کار می‌کند فقط وظیفه خودش را انجام دهد.
 - مگر جز این است؟

صدایش آشکارا عوض شده بود: يك گرفتگی داشت. دنبال این کلام گفت:
 ایشان کارمندی و وظیفه شناس هستند. خوب هم کار می‌کنند. همه از ایشان راضیند.
 جرأت بیشتری به خود دادم، صریح‌تر و بی‌پروا تر شدم و گفتم:

- من اینجا نیامده‌ام تا این چیزهای مبتذل را بشنوم. وصف شمارا شنیده‌ام.
 می‌دانم که کارتان اینجا چیست و بازن‌هایی که اینجا هستند چه روشی دارید. مدتی
 پیش شنیدم که با کمال وقاحت و بی‌شرمی به مادر من نیز اظهار عشق کرده‌اید.
 بعد از آن نمی‌دانم چه پیش آمده است! امروز با يك تصمیم سخت به اینجا آمدم تا
 به شما بگویم که من و برادرهایم و خواهرم برای آنکه زنده بمانیم و بتوانیم تحصیل
 کنیم و بتوانیم با شرف و آبرومند باشیم احتیاج به این داریم که ما درمان کار کند و با
 نهایت شرف و نجابت هم کار کند؛ و برای امروزمان و آینده‌مان کاملاً محتاج آن
 هستیم که این زن آبرومند باشد و لطمه‌ی بر حیثیت و شرفش وارد نشود. اگر جز
 این باشد من که پسر از هستم شمارا مسئول بی‌آبرویی او خواهم شمرد و به خدا قسم
 که بی‌هیچ تردید شمارا خواهم کشت.

نیم خیز شد و نشست . مشت روی میز کوفت و گفت :

— چه مزخرف میگویی پسرۀ احمق !

— صدا بلند نکنید ، و گرنه من هم جیغ خواهم زد و تو ی همه اداره و تو ی خیابان فریاد خواهم کشید و بگوش مردم خواهم رساند که شما در اداره تان مرتکب چه بی شرفی ها میشوید !

— میبهم پیرونت کنند ، میدهم در زندانت بیندازند !

— عیب ندارد ! خوشحالم که فقط نمیتوانی دستور بدهی اعدام کنند و جرأت هم نداری که خودت همینجا بدست خودت جانم را بگیری تا صدایم از اینجا بیرون نرود .

قدری ملائم شد . گفت : تو دیوانه یی بچه !

— دیوانه نیستم ، احتیاج به شرف دارم ، احتیاج به آبرو دارم ! آلوده شدن مردم همان خواهد بود و مرگ من همان . آمده ام از آبرو و حیثیتش دفاع کنم . نماینده برادر بزرگترم و برادر و خواهر کوچکترم نیز هستم ! . چه بی شرفی و دنائت و ظلم و لایق از آن میشود که مرد رذلی همه این چیزها را بدست بی اعتنائی بسپرد و برای شکار کردن زنی که مادر است و خودش و فرزندانش بشرافتش احتیاج دارند نام بگستراند ! همان است که گفتم و دیگر حرفی ندارم . شما همیشه نخواهید توانست با ناموس مردم ، با آبروی مردم و با حیثیت خانواده هایی که زنی از افرادشان زیر دست شما کار میکند بازی کنید . بالاخره پسر با غیرتی مثل منوچهر پیدا میشود و خودش را فدا میکند و شما را میکشد و طوری هم میکشد که صدا در همه جا پیچد تا امثال شما بدانند که با آبرو و شرف مردم نمیشود اینطور بازی کرد . و سرعت عقب گرد کردم ، پشت سرم را هم نگاه نکردم ، از اطاق و از اداره بیرون آمدم . دوسه ساعت سرگشته و خشمگین در خیابان ها ول گشتم ، نزدیک ظهر بخانه آمدم و مرتعش از غیظ و در نهایت بیقراری با انتظار نشستم .

مادرم و پدرم تقریباً در يك موقع وارد شدند . ناچار شدم که غیظم را پنهان دارم و چیزی نگویم . ماما نموضع عادی داشت . بر چهره اش اثری دیده نمیشد که نشان دهد از ماجرای صحبت من با رئیس پرورشگاه آگاه شده است .

تا شب فرصت صحبت با او پیدا نکردم و در این مدت در نتیجه تفکر باین نتیجه رسیدم که فعلاً هیچ نگویم تا مادرم ماجرا را بفهمد و خودش مطلب را عنوان کند . یقین داشتم که روز بعد رئیس پرورشگاه در این خصوص با او صحبت خواهد کرد . ولی چند روز گذشت و مادرم چیزی در این خصوص نگفت . يك شب در غیاب پدرم تصمیم گرفتم که با او حرف بزنم . همینکه دهان باز کردم گفتم :

— من هم میخواستم همین را بگویم . امروز شنیدم که چند روز پیش به اداره آمده‌ی ! عجب بچه احمقی هستی ! فکر نمیکنی که این حرف ها آبروی آدم را میبرد ؟

— بتندی گفتم : چه شد ؟ از کجا دانستی ؟

— امروز پیش رئیس کار داشتم . بمن گفتم که تو آنجا رفته‌ی و چیزهایی گفته‌ی .

— همین ؟ بهمین سادگی ؟

— بله دیگر ، اتفاقاً از تو تعریف میکرد ، میگفت بچه با غیرتی هستی !
 خشمی ناگهانی اختیار از دستم بیرون کرد . بصدای بلند و پر خاش کنان گفتم :
 — بالاخره ماما ، من باید بدانم ! تو دیگر مرا محرم نمیشماری ! میترسم .
 — از چه میترسی بی شعور ؟

— از اینکه نتوانم تحمل کنم . نتوانم زندگی کنم . خودم را راحت کنم .
 — تو دیوانه‌ی ! کارهایت و حرفهایت خنده دار است . بعلاوه نمیفهمی ...
 بالاخره روزی خواهی فهمید .

— چه چیز را ؟ من حالا دیگر بچه نیستم . بعلاوه خیلی بیش از سنم میفهمم !

- اگر میفهمی که حرف نزن ! بگذار زندگی کنیم . اینقدر موی دماغ من مشو . اینقدر پایی من نباش ؛ به خدا یکبار دیدی که پاروی همه چیز گذاشتم، خانه و زندگی و همه چیز را ریختم و رفتم ..

و باز لرزه‌یی که حاکی از ناراحت شدن اعصابش بود دست‌هایش را فرا گرفت ؛ و چشمانش برگشت . سرم را پایین انداختم و از خانه بیرون رفتم .

یک ساعت در کوچه و خیابان گردش کردم تا قدری آرام شدم . بیخانه باز گشتم . در همچنان بازمانده بود . نه از روی قصد و عمد بلکه از فرط بی‌حالی آهسته وارد شدم و پیش رفتم . از پنجره اطاق دیدم که مامانم پای طاقچه ایستاده است . مثل این بود که هماندم صدای پای مرا شنید . متوجه شدم که چیزی را با عجله توی چیزی که شاید کیف دستیش بود جا داد .

به اطاق رفتم ، هیچ نگفتم . در یک گوشه نشستم . کتاب‌هایم را پیش کشیدم و وانمود کردم که تکالیف مدرسه‌ام را انجام میدهم . در هر فرصت و از زیر چشم کیف مامانم را که روی طاقچه بود می‌پاییدم . کنج‌کاوی تازه‌یی در من پیدا شده بود و تحریر یکم میکرد . چشم به کتاب داشتم و بی آنکه یک کلمه‌اش را هم بخوانم با خود میگفتم :

- چرا تا کنون هرگز بفکر نیفتادم که کیفش را ببینم ؟ اگر چیزی بارش باشد آثاری از آن در کیفش دیده خواهد شد . الان حتماً در این کیف يك نامه هست . خوب متوجه شدم که دستپاچه شد .

اولین دفعه که مامانم بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد با چابکی و بی‌صدایی يك گربه خود را به طاقچه رساندم . بلند نشده بودم ، روی زمین خزیده بودم . از پای طاقچه دست بالا بردم ، کیف را برداشتم ، باز کردم . درون کیف يك پاکت تا شده بود . پاکت را برداشتم و در جیب گذاشتم . سر جایم برگشتم ، بروا فتادم و چشم به کتاب دوختم . یک دقیقه بعد مامانم برگشت ،

بانیم نگاه اطمینان یافتم که سوءظن پیدا نکرده است. قدری اینور و آنور رفت، بعد کیفیتش را برداشت. تنم میلرزیده‌لی جلو خودم راه می‌گرفتم. اگر در کیف را باز می‌کرد و پاکت را در آن نمی‌دید چه پیش می‌آمد. در همان حال که بودم خودم را آماده برای مقابله با این پیش‌آمد کردم. اما ماما من در کیف را باز نکرد. آنرا در کمد که کلید روی قفلش بود گذاشت و در کمد را قفل کرد و کلید را برداشت. نفس راحتی کشیدم و با خود گفتم:

— تا فردا صبح دیگر بسروقت کیفیتش نخواهد رفت. فرصت کافی برای خواندن کاغذ خواهم داشت.

و چون دلم شور میزد و تحریکم می‌کرد که هر چه زودتر کاغذ را ببخوانم ناگهان بلند شدم و گفتم:

— من می‌روم يك دفتر صد برگی بخرم. الان برمی‌گردم.

ماما من گفت: پول داری؟

— بله دارم.

بسرعت از خانه بیرون رفتم. زیر اولین تیر چراغ برق ایستادم. پاکت را از جیب بیرون آوردم. باز کردم. يك برگ کاغذ پستی دولا برنگ آبی در آن بود. با دست لرزان کاغذ را گشودم و بمحض دیدن اولین کلمه‌اش رعشه‌یی هولناک سراپایم را گرفت و سرم چرخید. يك دست روی سینه‌ام گذاشتم تا متعجب نشود و نامه را خواندم:

بايك خط روشن و پا کیزه مردانه نوشته بود:

«آرام جانم. نمی‌توانی تصور کنی که عشقت چگونه در دلم جای گرفته است؛ مشکلاتی که فرض کرده بودی در نظر من که شیفته و شیدای توام و زندگی را فقط برای تومی خواهم، به هیچ وجه قابل اعتناء نیست. به من بگو: چه‌ها باید بکنم و

چه تضمین‌ها باید بدهم تا به عشقم و به راست گویم ایمان پیدا کنی! آیا در مدت عمرت هرگز با مردی مواجه شده‌ی که سینه‌اش مالا مال عشق تو باشد و روز و شبش را نشناسد؟ با يك نگاه اسیرم کردی، با يك لبخند دیوانه‌ام کردی، و با يك کلمه شیرین امید به من بخشیدی! این امید را از من باز مگیر. تو با این همه حسن و زیبایی و کمال، استحقاق کامل داری که خوشبخت‌ترین زن عالم باشی و من خوشبختانه از همه حیث می‌توانم ترا به اوج خوشبختی رسانم. تمنا میکنم: وقت ملاقاتی معین کن: يك ساعت به من وقت بده، هر جا که تو بگویی، در خانه خودت، در موقعی که خلوت باشد، مثلاً يك روز که به بهانه کسالت از اداره بخانه برگردی؛ یا در خانه من که به سهولت خواهم توانست خلوتش کنم، یا در يك جای دیگر که خودت تعیین کنی، یا به من اجازه دهی که فراهم آورم. بنشینیم صحبت کنیم. مشکلات را یکی یکی مطرح کنیم و حل کنیم. پیمان‌های مؤکد ببندیم. نقشه زندگی آینده‌مان را بکشیم و بی‌درنگ برای اجرای نقشه‌مان به فعالیت پردازیم. به عهده من که همه کارها رو به راه و همه مشکلات حل شود. فقط تو باید به عشق من ایمان داشته باشی و بدانی که هرگز مردی نسبت به يك زن این قدر از جان گذشته نبوده است. چه می‌شد اگر با ایمانی که به عشق خود دارم اطمینان می‌یافتم که تو هم واقعاً دوستم می‌داری!

«تصدق تو: حسین!..»

يك دستم را به تیر چراغ برق گرفته بودم. تقریباً تیر را بغل زده بودم. دست دیگرم که نامه را نگاه داشته بود به شدت می‌لرزید. روشنایی چراغ برق را يك ظلمت مواج فرا گرفته بود. کوجه مثل این که زلزله شده باشد گاهواره وار تکان می‌خورد. چشم‌هایم با ولع، ملتهب از آتش خشم، کلمات نامه را می‌گرفت مثل دستی که عقرب بگیرد؛ دندان‌هایم بر هم فشرده می‌شدند. دهانم باز مانده بود و با هر کلمه که می‌خواندم دشنامی میگفت.

وقتی که نامه پایان یافت يك ديوانه حسایی بودم . مثل موجودی بودم که زیر يك شکنجه جانکاه به جان آمده و دیوانه شده باشد . یقه پیراهنم خفه ام می کرد . بجای آنکه بازش کنم چنان کشیدمش که پاره شد . چند مرد وزن همان وقت وارد کوچه شدند و گر نه فریاد زنان سوی خانه میدویدم و میرفتم تا بمحض ورود، مادرم را خفه کنم . بزحمت جلو خودم را گرفتم . فکر کردم که اگر مادرم بی آبرو است من چرا خود را بی آبرو کنم ؟ مردم چه خواهند گفت ؟ همه خواهند فهمید . صدا در محل خواهد پیچید که این زن ، مادر این بچه ها ، فاسد شده است . آنوقت چگونه خواهم توانست زندگی کنم !

آرام براه افتادم ازلاعالجی گریه ام گرفته بود چه گریه تلخی است گریه بی که مولود استیصال و ناتوانی است . ولی من خود واقعا ناتوان نبودم . از این رنج میبردیم که غیظ مرگبارم را با همه فشار طغیانی و عجیبی که داشت در دلم نگاه میداشتم . اراده ام خلل نیافته بود : مادرم را بی سر و صدا بکشم و این لکه ننگ را از دامن زندگی خود و برادران و خواهرم بشویم !

تا بدرخانه رسم توانسته بودم بر خود مسلط شوم . راستی که در آن ایام مثل يك مرد بودم . فشار غمها و نگرانیها بزرگم کرده بود . بنظرم میرسید که در این عالم همه چیز را میفهمم و وظیفه قطعیم اینست که مبارزه کنم و مادرم را که یگانه عشق و علاقه ام در این دنیا بود نجات دهم . دم در ایستادم . با خود گفتم :

— میخواهی مامانت را بکشی ؟

و این زن عزیز ، این مادر زیبا که آنهمه دوستش میداشتم و در باره او آنقدر تعصب داشتم با قیافه بی معصومانه پیش چشمم مجسم شد ! اوه ! باین زن حمله کردن ، بامشت یا با پنجه یا با کارد آشپزخانه سر قشنگش را خرد کردن ، گلوی نازکش را که به سفیدی یاس است بریدن ، سینه اش را که آنقدر زیباست چاک دادن ! اوه ! نه ، نه ، وحشت آور است ! مادرم را نخواهم کشت ، اما به اوسخت خواهم گرفت ، تهدیدش

خواهم کرد. مدرک در دست دارم؛ باو خواهم گفت که اگر راست نگوید، اگر این مرد را معرفی نکند نامه را بهمه کس نشان خواهم داد و خود دیوانه وار از این شهر خواهم گریخت. باید بگویند که این نامرد کیست، کجاست. چکاره است. و باز هم بغض در دلم جمع شد. مرتعش شدم. دندان بر هم فشردم و گفتم:

— باید آن یکی را هم بگویند، آن دکتر چلفت بیشر فدا، رئیس شیر خوار گاه را؛ باید بگویند که کارش با او بکجا رسیده. باید اعتراف کند که آن بیشر فدا چقدر پیشرفت کرده، چرا فقط با اضافه حقوق داده، و بدینگران نداده؟ همه را باید بگویند. آنوقت من کولاک خواهم کرد، هم این پست فطرت را خواهم کشت هم آن دکتر بی ناموس را، و همه جا خواهم گفت که هر دو را من کشته‌ام... بگذار مردم بفهمند که یک بچه با غیرت افرادی را که با مادرش نظر بد داشته‌اند کشته است.

دست بردر گذاشتم. در باز بود. همینکه وارد شدم ماما تم را دیدم که دم پنجره نشسته و سر زبایش را با موی مشکین پرچین آویخته بدستش تکیه داده است. مظلومیت و معصومیتی را که یک لحظه پیش بنظرم رسیده بود در او مجسم دیدم. روبه آسمان کردم و گفتم:

— خدا. خودت بمن کمک کن!

پاهایم پیش نمیرفت. ماما تم سر برداشت و گفت:

— کیه؟ تویی منوچ جان؟

جواب نگفتم. همچنان آهسته و سنگین رفتم تا با طاق رسیدم. از کنار درگاه ماما تم را که روشنایی چراغ بر چهره اش تابیده بود نگاه کردم. مسام بود که از گم شدن نامه اش خبر ندارد. بدرون رفتم. ماما تم نگاهم کرد و گفت:

— پس کو؟

— چه؟

د فتر صد بر گی. مگر گرفته بودی دفتر بخری؟

شانه بالا انداختم و پیش رفتم تا به دو قدمیش رسیدم. با حیرت نگاهم میکرد. از نگاهش میفهمیدم که رنگم پریده و چهره‌ام دگرگون شده است. مجالش ندادم تا حیرتش را با پرسشی اظهار دارد. با صدایی که نمیدانم چقدر گرفته و خراب بود، ولی بی هیچ حرارت و هیجان گفتم:

— یک خواهش از تو دارم مامان!

— چه خواهش؟ بگو منو چجان!

— هر وقت خواستی با این مرد که حسین راجع به عشق و آینده صحبت کنی و

نقشه‌پکشی مرا هم یا خودت ببر!

مثل اینکه زمین ناگهان جلو پایش دهان باز کرده باشد از جا جست و عقب رفت. چهره‌اش وحشت آور شد. چشماش آنقدر درشت و گرد شد که هرگز آنطور ندیده بودم. دستهایش را که بشدت لرزیدن گرفته بود بلند کرد و بطرف من آورد و گفت:

— چه؟... چه میگویی؟ کیف مرا باز کردی؟

بسر دی گفتم: فقط یک دفعه! اتفاقاً!... و چه بموقع بود!

— احمق! دزد! دزد!

خود را محکم نگاه داشتم و گفتم:

داد و فریاد مکن مامان. ایندفعه دیگر از آن دفعه‌ها نیست. دست بردار نیستم. باید رک و راست همه چیز را بگویی. این کارها که تو میکنی نه فقط به قیمت آبروی خودت و ما بلکه به قیمت جان همه‌مان تمام میشود! مدتی است که حدس زده‌ام. فهمیده‌ام! حکایت د کتر چفت را هرگز فراموش نمیکنم تو هیچ نگفتی. حتماً چیزهایی هست! وای که نمی‌دانم خدا چرا با اینهمه غم و عذاب که در دلم دارم نمیکشدم! چرا نمی‌فهمی مامان؟ بی انصاف، بی همه چیز! چرا نمی‌خواهی بفهمی که فاسد شدن

تو، بدکار شدن تو، رسوا شدن تو یعنی تمام شدن همه چیز برای من، برای برادرهام، برای خواهرم! همه خواهند گفت مادرشان خراب بوده است! یا باید برویم دزد و بی ناموس و پست و کثیف بشویم و باین چیزها اهمیت ندهیم یا از شرم و سرافکنندگی بمیریم! من حاضرم خودم را فدا کنم تا تو این زذالت‌ها را کنار بگذاری.

— چه زذالت! خجالت بکش!

— بگذار حرف بزنم، آرام حرف بزنم، همه چیز را بگویم، عقده دلم را خالی کنم. اگر دهان بدمانم گذاری فریاد خواهم زد. تصمیم داشتم بیایم بکشمت، اگر در بیداری زورم نمیرسید و قتیکه در خواب بودی میکشتم. افسوس که این قوت را در خود ندیدم، میدانی چرا؟ بدلیل آنکه دوست میدارم مامان؛ يك وقت بحد برستش دوست میداشتم، حالا هم همانم. اما می بینم که بتم، معبودم، آلوده می شود، فاسد می شود، بازیچه بیشتر فهایم شود و می خواهد شرفش را زیر پا گذارد! مادرم بتندی گفت: همین شرف را که از پدر بی غیرتت کسب کرده‌ام!

صدا بلند کردم و گفتم: پدرم را کنار بگذار! امر او علیحده است! من به پدری قبولش ندارم. همیشه بهمن اندازه که او پست و پلید و گناهکار است ترا بلند پایه و شریف و بیگناه می شمردم. حالا توهم می خواهی مثل او شوی بلکه بدتر از او! . . . فایده ندارد! می بینی که جداً ایستاده‌ام. اگر زورت میرسد و دلت گواهی میدهد بدست خودت خفه‌ام کن، هم خودت را راحت کن هم مرا. اما اگر نمیتوانی بکشیم حرف بزن، همه چیز را بگو. باید این مرد که را، این حسین را که از شمر هم پلیدتر است. بمن معرفی کنی تا کاغذش را با عشقش و با همه حرف‌هایش به حلقش فرو کنم. دکتر چلفتی را هم بگو. هر چه هست بگو؛ اگر با او تن به بی شرفی داده‌ای برو، فرار کن. من طاقت تحمل نخواهم داشت، رسوایی بیمارخواهم آورد! برو؛ ما را بگذار و برو! ما هم خدایی داریم. میروم آب حوض کشی میکنم و خواهر و برادرم را نان میدهم. اما اگر هنوز آلوده نشده‌ی بمن بگو و همه کسانی را که دنبالت افتاده‌اند

و میخواهند آلوده‌ات کنند بمن نشان بده؛ من میدانم و آنها! جانم را هم از دست بدهم اهمیت ندارد!

مادرم که چشمانش دودو میزد و رنگش دمام عوض می‌شد با صدای لرزان گفت:

— گوش کن منوچ تا يك قصه برایت بگویم.

سمسخره ام دکن. جدی حرف بزن.

— کاملاً جدی است. قصه‌ی است مربوط بوضع ما. يك جوان بود که مادرش

بدکار بود. این پسر میرفت مردهایی را که با مادرش رابطه داشتند پیدا میکرد و میکشت.

يك وقت يك آدم عاقل پاو گفت: چرایی جهت این همه مردم را میکشی، مادرت را بکش تا جان همه خلاص شود!

بشدت متشنج شدم. چشمانم پرگشت. صدا بلندتر کردم و گفتم:

— پس توهم مثل آن زن هستی که با مردها رابطه داری؟ باید ترا بکشم تا

خلاص شوم؟

— نه احمق، نفهمیدی مقصودم را!... مقصودم اینست که علت را باید از

میان برداشت.

— علت تو هستی، هوسبازی تو، نانجیبی تو، بی‌شعوری تو که حساب نمیکنی

يك زن شوهر دار هستی و چهار فرزند بزرگ داری.

با لحن عصبی گفت: نه، نه خاك برس، نه احمق، علت اصلی من نیستم،

پدرت است! او را گذاشته‌ی و مرا چسبیده‌ی، او را فراموش کرده‌ی و به جان من

افتاده‌ی! هر بدبختی و زلت که تا کنون کشیده‌ییم از دست او بوده است! مگر یادت رفته است

که چندین دفعه میخواست مرا دستی دستی در فحشاء بیندازد؟ مگر مرا با يك مشت

مست نر قلندر بیرون نبرد؟ مگر اصرار نداشت به اینجا و آنجا بروم؟ مگر فشار نمی‌آورد

که بروم سوگلی رئیس پول‌دارش بشوم و در خانه او راه پیدا کنم، و دست روی پول‌هایش

بگذارم

- چرا؟ فراموش نمی کنم . اما همیشه فکرمی کردم که در مقابل آن رذل بدجنس که پدرم است تو که مادرم هستی بلند همت و با شرف خواهی ماند ...
- چطور ممکن است !. باز هم من بوده ام که این همه مقاومت کرده ام ..
بالاخره توجه وقت می خواهی بفهمی که من هم در این دنیا حقایی دارم !
- حق یک مادر این است که شرفش را بخاطر بچه هایش حفظ کند .
- نمیفهمی ! نمیفهمی !

این کلمه را چند دفعه و هر دفعه با صدای بلندتری تکرار کرد . من هم خشن تر شدم و تقریباً فریاد رزنان گفتم :

- بازی های همیشه را تکرار مکن . باید بگویی ..

نشست . اولین دفعه بود که توانست جلوطغیان عصبیش را بگیرد . طور عجیبی آرام شد . گفت :

- کاغذ را بمن بده تا بگویم .

- ندی دهم . این مدرک است . باین وسیله ترا بز انودر خواهم آورد ، و ادارت خواهم کرد که آنچه را که تا کنون اتفاق افتاده است به من بگویی ؛ بعدها هم آنقدر محکم و با مقاومت باشی که دیگر اتفاقی نیفتد .

گفت : پدرک ، کاغذ را نگاه دار . من از این چیزها نمی ترسم . هر کار که کرده باشم و هر کار که از این پس بکنم به عقیده خودم کار خلاف و ناحقی نیست . نمی توانم به تو بفهمانم که چرا حق دارم . خودت را بزرگی حساب می کنی ولی هنوز هم بچه ای ؛ شاید هم هرگز نفهمی و هرگز روزی نرسد که بمن نگاه کنی ، همه چیز را حساب کنی و بگویی مادرم حق دارد .

- هرگز ، هیچ زن ، خصوصاً زنی که مادر است حق ندارد مرتکب گناه شود و

بگویند گناه نکرده است!

- حق‌داری اینطور حرف بزنی. من هم توضیح نمی‌دهم. اما موضوع این کاغذ، اگر هم‌اکنون را بدقت خوانده‌ی از خود کاغذ پیدا است. بمن هیچ مربوط نیست که مردم دوستم می‌دارند، اگر مردانی هستند که به شوهر داشتن و بچه داشتن یک زن اهمیت نمی‌دهند و به اظهار عشق میکنند، گناه آن زن چیست؟
- گناهش این است که روی خوش نشان میدهد و همچو کاغذهایی دریافت می‌کند!

- آنهم گناه من نیست. اینطور آفریده شده‌ام. هیچکس نمی‌تواند انکار کند: زیبا هستم! با آنکه پسرهایی مثل تو و بزرگ‌تراز تو دارم هیچ‌پیر نیستم. کار دارم، اداره می‌روم، با مردم در تماس، نمی‌توانم با مردم دعوا کنم، مجبورم بگویم و بفختم، از کسی که تعارف می‌کند و تملق می‌گوید تشکر کنم. هیچ دلیل ندارد که دائم با مردم بجنگم. اگر کج خلق و بد دهان باشم نمی‌توانم اداره بروم، نمی‌توانم درآمد داشته باشم، باز هم بدبختی، باز هم گرسنگی! پس ناچارم که کجدار و مریز رفتار کنم. این مرد هم مثل ده‌ها مرد دیگر! مگر این تازگی دارد؟ همیشه مردها بمن اظهار عشق کرده‌اند. همانوقت‌ها که گرسنگی می‌خوردیم و قرض تا گلو مان را گرفته بود و پول به آن اندازه نداشتیم که تویک مداد بخری مردهای پولدار، پاك‌دار، اتوموبیل‌دار، بمن اظهار عشق می‌کردند و حاضر بودند سروجان فدایم کنند حالا هم همینطور، این مرد با من مواجه شد، یکدفعه، دودفعه، خیال کرد که نرم هستم، البته برویش خندیدم و وقتی که بمن گفت که حاضر است خوشبختم کند گفتم که همه کس آرزوی خوشبخت شدن دارد. خیال کرد که از او خوشم آمده است. این کاغذ را بمن داد. اولین کاغذش است. جواب ندادم. بفکر هم نبودم که جواب بدهم. اما حالا که تو کاغذ را دیدی و خواندی می‌خواهم با تو بحث کنم. مادرت هستم. دوستم میدارم و میدانم که دوستم میداری. اگر این مرد

راستگو باشد کجای حرفش بیداست؟ نوشته است که مرادوست میدارد، و شوریدم و شیدای من است. عشق که بخودی خود گناه نیست. دفعه سوم که با او مواحه شدم باو گفتم که در راه خوشبختی من مشکلاتی وجود دارد. نوشته است که میتواندم مشکلات مرا حل کند. عقلت را بسرت بیاور. من تا چه وقت باید بپذیرم، با این احمق، با این بدبخت، با این موجود سراپا فساد و آلودگی، با این فاقد همه صفات انسانی و فضائل مردی و مردانگی زندگی کنم؟ این چه تعصب بیجا است که ترا گرفته است؟ افرادی هستند، چه این مرد چه دیگران، که حاضرند مرا در صورتی که طلاق بگیرم عقد کنند و همه اسباب راحت و سعادت را برای خودم و بچه‌هایم فراهم آورند. به هر کس بگویم، شکایت پیش هر دادگاه برم همه بمن حق خواهند داد و تصدیق خواهند کرد که پدرت از هیچ حیث حق ندارد خود را شوهر من حساب کند. به عمویت میگویند شوهر نه به پدرت. برو در زندگی مردم دقت کن، ببین زن و شوهرها چگونه زندگی میکنند و بمن حق بده که پدرت را شوهر حساب نکنم. آنوقت کجای این بیشرفی است که من بخواهم از این آدم، از این اسم بی‌مسمی جدا شوم و خوشبختیم را که با او هرگز نصیبم نشده است در جای دیگر بدست آورم؟

آرام و مؤثر حرف زده بود ولی یکی از این کلمات هم در دلم تنشسته بود. با خشم گفتم:

— همه اینها حرف مفت است! من نمیتوانم تن باین خفت دهم! قبیح است! نمیتوانم تحمل کنم که مردم، همدرس‌هایم، همسال‌هایم بگویند که مادرش از پدرش طلاق گرفت و رفت زن یک گردن کلفت دیگر شد!

مادرم باز تند شد و گفت: پس کار بکار من نداشته باش! در همین بی‌شعوریت

بمان: اصلاً نمیخواهم اسم مادر روی من بگذاری. اصلاً نمیخواهم دوستم بدارم.

رواژ او گردانم و گفتم:

— بسیار خوب. میروم کاغذ را بپیمه نشان میدهم و میگویم باین دلیل چشم

از مادرم پوشیده‌ام . دیگر نه می‌خواهم رویش را ببینم و نه مایلیم اسمش را بشنوم . بلند شد . دوید، بازویم را گرفت و گفت :

– بیا بچه عاقل باش؛ اینقدر باین کاغذ اهمیت نده؛ با این مرد در رابطه‌ی نداشته‌ام.

آدم خوش خیالی است. این چیزها را نوشته است . جواب نمیدهم و تمام میشود

– د کتر چذفت چه ؟ رئیس شیرخوار گاه ؟

بنظرم رسید که من و من میکند . گفتم .

– صریح حرف بزن . موضوع این مرد که چه شد ؟

سرتکان داد ، با آشفتگی و اندوه گفت :

– هیچ ، هیچ ! ول کن ! آزارم مده ! گفتم که هیچ ! گفتم که نمی‌فهمی ! می‌ترسم

بالاخره خودم را بکشم ! .. بخدا دارم دیوانه میشوم ..

وسرش را روی زانوهایش انداخت و صدای گریه‌اش بلند شد .

هماندم صدای در کوچه که نیسته بودمش بلند شد . صدای قدمهای نامرتب

مستانه پدروم بگوش رسید . ماما نام تکان نخورد و من ندانستم چکنم .

پدروم چون بوسط حیات رسید صدای گریه مادرم را شنید و با صدای زنگ زده

و خرابش گفت :

– چه خبره ؟ چه مسخره بازی به !

و وارد اطاق شد. نگاهی به مادرم و نگاهی نفرت آلود بمن کرد . پیش آمد. یقه‌ام

را سخت گرفت و با لحنی وحشت آور گفت :

– چی شده ؟ برای چه گریه میکنه مادرت ؟

وحشت گریبانم را گرفته بود . بعید نمی‌دیدم که پدروم با آن همه که مست بود

و با نفرتی که نسبت به من داشت همانوقت بکشدم . نمیدانستم چه جواب گویم . پدروم

دست دیگرش را هم به کمک آورد ، تقریباً چنگ در گلویم زد . احساس می‌کردم

که خفه می‌شوم . فریاد بر آوردم . هماندم ماما نام پدروم رسید . از جاجست . چشمانم

از وحشت بروی او دریده شده بود . دیدمش که چهره اش را با دستش پاک کرد ، فریاد زنان پیش دوید و گفت :

- برای چه بچه را می کشی ؟ چرا بجان او افتاده یی ؟
 و مرا از دست پدرم بیرون آورد و بطرف در اطاق پرتم کرد . دانستم که باید بروم . يك بار دیگر فهمیده بودم که هنوز نمی توانم حریف پدرم شوم . این مرد عرق خود و تریاکی که گمان می بردی اگر دماغش را بگیری جانش در می رود هنوز قوی تر از من بود که پسری ورزیده بودم و خود را از همه هم سالانم قوی تر می شمردم . بعلاوه چگونه می توانستم بمانم ! چه می گفتم ؟ چه می توانستم بگویم ؟ چه چاره داشتم جز آنکه از این نامه را مثل راز آشنایی مادرم با دکتر چلفت و مثل بسی چیزهای دیگر که موجب نگرانی و عذابم بود از این مرد دائم الخمر بی تعصب پنهان دارم ؟ از اطاق بیرون رفتم اما پشت در ماندم . ماما نم پر خاش کنان گفت :

.. چه از جان این بچه می خواهی ؟

پدرم که اطراف را نگاه می کرد گفت :

- پس تو چرا گریه می کردی ؟ مگه منوچ از بت نکرده بود ؟

- نه طفل معصوم ! ... او داشت غم خواری میکرد . میخواست آرام کند . التماس

میکرد که گریه نکنم !

- آخه این چه گریه یی بود ؟ .. دلیلش چی بود ؟

- هیچ ! دلم گرفته بود . خسته بودم . به یاد مادرم افتادم ، چه میدانم ، گریه ام

گرفت بر ولخت شو ... شام میخوری یا نه ؟

پدرم سر تکان داد و مستانه پای رخت آویز رفت تا لباس عوض کند و مادرم از

اطاق خارج شد . چشم به دنبالش دوختم . با آنکه در نتیجه زرنگی ماما نم از خطر کتک

خوردن جسته بودم غیظم بیشتر شده بود . به نظر میرسید که این زن که از اطاق بیرون

میرود يك روباه است ، يك موجود محیل و مزور است ، سراپا از دروغ ساخته شده است ،

با نهایت مهارت دروغ به هم می‌بافد و می‌گوید، بهیچ حرفش و هیچ کارش اعتماد نمیتوان کرد. معلوم نیست از خانه که بیرون می‌رود چه کارهایی کند! در اداره اش با چه چیزها سرگرم است. دکتر چلفت که البته هست، لابد دیگران هم هستند! چه بسیار اتفاق می‌افتد که از اداره اش دیر به خانه می‌آید. گاه ظهرها نمی‌آید. گاه عصر هم می‌رود. بارها شده است که شب دیر بر گشته است: عجب غافل من! همیشه يك حالت ابهام بر چهره دارد: گاه در چشمانش برق شیطنت دیده می‌شود. مکرر دیده‌ام که فکر میکند. چند دفعه دیدمش که چیزهایی مینویسد. حتماً اینجا و آنجا عشق‌هایی، هوس‌هایی، تفریح‌هایی برای خود درست کرده است! چه احمق من که خیال می‌کنم این یگانه کاغذ عاشقانه بی است که دریافت کرده است! شاید از دهها نفر کاغذ گرفته و جواب هم نوشته است! هیچ بعید نیست که نصف وقتی را که من و پدر بیشتر نامردم خیال می‌کنم در اداره می‌گذراند دنبال هوس رانی باشد! هر روز لباس زیبا و جذاب میپوشد و بدقت آرایش میکند. چند روز پیش از اداره که آمد آرایش نداشت. دیر هم آمد. که جارفته بود که روزش پاك شده بود!...

پشت در ایستاده بودم. همانجا با این خیالات خشک شده بودم و غیظ و نفرت، آشوبی مهیب در دلم انداخته بود. پدرم که خشمش فرونشسته بود مستانه زمزمه می‌کرد و تصنیف رکیکی را غلط و درهم میخواند. مادرم دست و رو شسته باز گشت.

پدرم دستی روی شانه نیم عریان او زد و گفت:

— قریون تو! امشب هوس کرده‌ام که زودی نخوابم!

مادرم با نفرتی آشکار شانه اش را عقب کشید و گفت:

— خوب: بس است! خجالت بکش... بایک‌مشت بچه قدونیم قد!...

پدرم گفت: بچه‌ها رو که فرستاده‌ی منزل عمه شون. چرا این سگ توله رو

فرستادی!

— نمی‌توانستم در خانه تنها بمانم. بلند حرف نزن!

- صبر میکنیم تا بتمرگه !.

- 'صلا از این حرفها با من نزن . بیزارم !..

پدرم قهقهه‌یی زد و گفت : تو بمیری ! بیزاری ! ، خودتو هر روز ، مثل عروسک فرنگی درست میکنی و میزنی بدر ، نمیدونم کجا !.. تازه بیزاری !.. فقط ما پولاشو نمی‌بینیم ! .

اوه ! این کلام پدرم مثل يك نیشتر در قلبم نشست ! پس اومی داند که زنتش ، مادر من ، در چه کار است ! می‌داند که او سقوط کرده است ، خود فروشی می‌کند !.. و حالامی خواهد از پولی که او از این راه درمی‌آورد سهمی بگیرد !

یادم آمد که مادرم بعض روزها که زودتر از خانه بیرون می‌رود ، موقعی آنکه پدرم هنوز در خواب است ، وقت رفتن پولی برای اومی گذارد ... پس این پول يك نوع باج است ، يك حق السکوت است ؟ سهم پدرم از پول خود فروشی مادرم است که پیشکی داده می‌شود ؟

سرافکننده و لرزان ، مشتعل از آتش خشم ، رفتم خودم را در رختخوابم انداختم . سرم صدا می‌کرد . شامه‌ام را يك بوی بسیار بد و زننده پر کرده بود . چهره‌های تمسخر آلود رفقایم و هم‌درسانم را میدیدم که نزدیک میشوند ، احاطه‌ام میکنند و با صداهایی از ته شکمشان بمن میگویند :

- ما میدانستیم که مادرت چه کاره است ! خودت اگر نمی‌دانستی احمق بودی ! شاید خوابم برده بود ، یا تخیلات دردناک همه حواسم را از زندگی بر گرفته بود که دستی بر پیشانیم احساس کردم . چشم گشودم . خانه تاریک بود . مادرم بالای سرم بود . گفت :

.. منوچ جان ، خوابیده‌یی ؟..

با يك حرکت نشستم . مشتم بی اختیار گره شد . می‌خواستم بزخم تخت‌سینه‌اش و پرتش کنم . دستم را گرفت و گفت :

- آرام باش منوچ جان . این مرد که احمق را که سر از پانته‌ی شناخت بادوسه
گیلاس عرق که به نافش بستم از پانداختم ، گرفت تمر گید ! بگو بیینم ناراحت
هستی ؟

- بمن کار نداشته باش بگذار بدرد خودم بمیرم .
- بلند حرف نزن ! پاشو برویم توی حیاط صحبت کنیم .
- احتیاج ندارم !.. در خواب بودم ، خواب غفلت ، چشم‌هایم بسته بود ، هنوز
خوش خیال بودم ، هنوز امیدوار بودم ! امشب ناگهان فهمیدم که چقدر بیشعورم !
- آخر مگر چه شده است منوچ جان ؟

- همه چیز را فهمیدم . دانستم که این بیچاره احمق هم میداند . خوب خبر دارد
که تو در چه کاری ! فقط من که اینهمه مواظبت می کردم و اینهمه دست و پایم می لرزید
غافل بودم ...

- از چه چیز ؟ درست حرف بزن !
- از اینکه تو فاسد شده‌ی !.. از اینکه همه جا میروی و همه کار میکنی و حالا
شوهرت سهم خودش را از پول خود فروشیهای تومی خواهد !
- وای منوچ ! دیوانه شده‌ی ! اشتباه میکنی ! من اینطور نیستم ! بگذار به
بدبختی خودم بمیرم . اینطور بمن نگاه مکن ... بیچارگی‌های مرا به حساب بدی‌ها
نگذار .. اصلاً بد نیستم ، بد نشده‌ام : این کاغذ که خواندی و صدها نظیر آنهم دلیل
آن نمیشود که من گمراه شده باشم !

- توضیح مده مامان ، حرف نزن ! این حرف‌ها روح مرا آرام نمیکند . جداً
معتقد شده‌ام که یک بچه بدبخت و سرافکنده هستم و باید فکری به روزگار خودم کنم
که از این سرافکنندگی رنج نبرم .

- بخدا ، بمرگ خودت اشتباه میکنی !
- بسیار خوب ، برو ، بگذار بخوابم . اگر توانستم نجاتت بدهم که چه بهتر

و گرنه خودم را راحت خواهم کرد !

- دیوانه شده‌یی منوچ جان !

و دست بر شانه‌ام نهاد .

دستش را پس زدم . از نفرت لرزیده بودم . با تعیظ گفتم :

- ولم کن !.. بوی خوشی از تو بمشامم نمیرسد . اثر توجه مردها ، اثر

عشق‌ها ، اثر هوس رانی‌ها را در سراپایت احساس میکنم . نمیتوانم بتو حق بدهم که

نگاهم کنی ! باید بی اندازه بی شرم و وقیح باشی که بتوانی نگاهم کنی ! برای من

قابل تفسیر نیست اینکه یک زن ، یک مادر ، پرود هوسرانی‌هایی کند ، مرتکب گناه‌های

زشتی شود ، بعد بخانه برگردد و بروی بچه‌هایش نگاه کند ، بچه‌های معصومش که

طبعاً و فطرتاً ایمان دارند که مادر عزیز یی دارند که با شرف و آبرو منداست !

دست‌هایش را بر سرش گرفت و گفت :

- باز دیوانه‌ام میکنی منوچ ! بخدا که سر بصرها خواهم گذاشت !

بیر حمانه گفتم :

- عاقبت کارز نهایی مثل تو همین خواهد بود ! من که دورت انداختم اما خاطر

جمع باش که بزودی این اجتماع هوسران ، این مردان خوشگل پرست ، این‌ها هم که

خوشت می‌آید که دوستت بدارند ، و از چشم‌هایت و رفتارت و آرایش و لباس پوشیدن

و شوخ و شنگ‌ها - رفتنت پیدا است که باشوق و رغبت جلدیشان میکنی بزودی دورت خواهند

انداخت ! آنوقت گرفتار نکبت خواهی شد ! اوه ! شادمانم از اینکه من در آن موقع

نخواهم بود !

مثل این بود که با کمال قوت جلو طغیان خشمش را میگرفت و نمی گذاشت

دستخوش هیجان اعصابش شود . این نیز بیشتر ناراحت‌میکرد . فکر میکردم که قدرت

دفاع ندارد بدلیل آنکه گناهکار است . با آرامش عجیبی گفتم :

- منوچ جان ، من بتو ثابت خواهم کرد که اشتباه میکنی . بتو خواهم فهماند

که از آلودگی‌هایی که تو با تصور کودکانهات برای من فرض کرده‌ی برکنار بوده‌ام .
 آخر تو نباید سر بار عذاب‌ها و محنت‌های من شوی ! تو باید غم‌خوار من باشی ! باید
 زردهای مرا بدانی، نقص‌ها و محرومیت‌های مرا بدانی و دستم را بگیری، نه اینکه تو هم مثل
 پدرت پا بر سر من گذاری ! او یک جور ! تو یک جور ، من در این میان بیچاره شده‌ام ،
 عاجز شده‌ام ! والله بمرگ تو ، حاضرم دست از شغلم بردارم و بیایم توی خانه بنشینم . اما
 فکر کن که نتیجه‌اش چه خواهد شد !..

– هر چه بشود بهتر از آنست که نان بیشرفی بخوریم .

– اینرا مکرر گفته‌ی و هر دفعه هم مزخرف و فکر نکرده گفته‌ی ! در آن
 سورت بیشتر مجبور خواهیم شدنان بیشرفی بخوریم . همینکه من در خانه بنشینم
 و همه مان چشم بدست این بست فطرت بی همه چیز بدوزیم تاشاهی صناری از پول
 عرق و تر یا کش زیاد بیاورد و صدقه سری بما بدهد اخلاقش بر خواهد گشت . چند
 وقت است که دیگر عربده و داد و بیداد نمیکند و من و تو و بیچه‌ها را کتک نمی‌زند .
 این کار‌ها را از سر خواهد گرفت با کارهای دیگرش ! باز نرقلندرهای مست را
 خواهد آورد ، باز وادارم خواهد کرد که با آنها از خانه بیرون روم ! تو مگر
 این مرد را نمیشناسی ؟ مگر فراموش کرده‌ی !

باغیظ گفتم : مگر برای تو فرق میکند ؟

– چه ممل میگوی منوچ ! من نمیخواهم یکنزن هر جایی باشم ! نمیخواهم
 خود فرشی کنم ؟ نمیخواهم به آنجا که پدرت با کمال بیغیرتی میخواهد مرا
 براند ، رانده شوم ، بلکه بعکس ، میخواهم نجات پیدا کنم ، میخواهم از این زندگی
 کثیف خلاص شوم ، میخواهم من هم در چند سالی از باقی مانده دوران جوانیم
 وی سعادت ببینم !

– کدام جوانی ! ببخود خودت را جوان فرض میکنی ! زنی که بچه‌هایی

مثل مادارد دیگر جوان نیست و دیگر حق ندارد دم از جوانی بزند !

... بخدا منوچ از این حرفت بیش از همه حرف هایت رنج میبرم . این کمال بی انصافی است! بیشعوری از این بالاتر نمیشود که کسی بخواهد جوانی مرا، حیاتم را، حقم را انکار کند . ظالم هم بالاتر از این نمیشود . دلم میخواهد تودر این مورد اینقدر بی شعور و نسبت بمن اینقدر ظالم نباشی !

— پس میخواهی خودم بروم برایت، فاسق پیدا کنم؟! میخواهی من هم مثل پدرم باشم؟

بایک حرکت از جا بلند شد و گفت :

— خاک بر سرت کنند! آدم نیستی! شعور نداری!

و مرا مرتعش از خشم گذاشت و رفت . همه عالم خاموش شد و من همچنان بیدار ماندم تا اذان صبح گفته شد و هوا روشن شد. پس از آن بخواب رفتم . بایک لگد پدرم بیدار شدم که میخواست از خانه بیرون رود و بمن گفت :

— یادت نره کره خر ، وقتی که میری بیرون درو ببند .

در بستم نشستم و فکر کردم . دلم نمیخواست به مدرسه روم . با آنکه شب شام نخورده بودم هیچ اشتها نداشتم .

صدای وزوز سماور بگوשמ میرسید و محزونم میکرد . همه حرف های شب پیش مادرم در مغزم هجوم میکردند و مثل این بود که با صدای بلند تکرار میشوند . کوشیدم تا نظمی بافکارم دهم و این حرف ها را تفکیک و تشریح کنم . امیدی در دلم راه یافت . از گفته های مادرم میشد حدس زد که وی آنگونه که من فرض کرده بودم آلوده نشده است . شاید اصلا مرتکب گناه نشده و کارش با هیچیک از مردانی که پیایی روی عشق با و نموده اند به جاهای پاریک، به جاهای موحش نرسیده است . اما چرا دوپهلو حرف میزند؟ چرا معتقد است که من بیشعورم؟ چرا اصرار دارد که من بفهمم؟ چه چیز را بفهمم؟ چرا هر دفعه که من میگویم او مادر است و باید احترام این مقام را حفظ کند و باید آبروی فرزندانش را بر هر چیز دیگر ترجیح

دهد و فکر و ذکری جز آینده اینان نداشته باشد خشمگین میشود؟ چرا نمی - خواهد خودش را وقف بچه‌هایش کند؛ چرا دلش میخواهد دم از جوانی زند؟ چرا مثل جوانها لباس میپوشد و دخترانه آرایش میکند و به مردهای هوسران مجال و میدان میدهد که چشم تمنا باو دوزند و از او خوششان آید و برایش نامه عاشقانه بنویسند؟ .. مگر نه این است که زنی که بچه‌های بزرگ دارد دیگر يك زن جوان نیست؟ من حالا کم کم هیجده سالم شده‌ام . داداشم بیست سال هم بیشتر دارد ، پس ماما من دست کم سی و هشت نه سال دارد . مگر نه اینست که يك زن چهل ساله پیر است خصوصاً در صورتیکه چند پسر و دختر بزرگ داشته باشد؟ پس حرف ماما من چیست؟ چه توقع دارد؟ چرا همیشه ادعا میکند که حق دارد؟ این چه حق است که برای خود فرض میکند؟

اینهارا از خود میپرسیدم و جوابی برای هیچیک در ذهنم نمی‌یافتم . يك تعصب ، يك غرور ، يك احساس تند و قوی که از عشق و علاقه‌ام ب مادرم سرچشمه میگرفت با لحنی جابرانه بمن میگفت که مادرم باید مثل يك کعبه باشد ، مثل يك حرم مقدس باشد ، و مقامش بالاتر از آن است که توجهش به عشق و هوس ، چشم پوشیدنی و قابل بخشایش شمرده شود .

از همه تفکراتم که تا نزدیک ظهر طول کشید و ضعف گرسنگی دمادم تیره ترش کرد ، نتیجه‌ی نگرفتم . ساعتی در کوچه و خیابان گردش کردم . در محل خودمان هر جا که مرد آراسته و نسبة زیبایی میدیدم یا مردان جوان یا مستی رامیدیدم که چشم چرانی میکنند و چشمشان دنبال زن‌ها و دخترها میدود سخت ناراحت میشدم از این تصور که اینان به مادرم نیز توجه میکنند و دنبالش میکنند و شاید یکی از همین افراد همان «حسین» باشد که برای ماما من نامه عاشقانه نوشته‌است .

ماما من ظهر به خانه آمد . با من سرسنگین بود و من یکی دودفعه که زیر چشمی نگاهش کردم دریا فتم که اندوهگین و متفکر است . در روزهای بعد فرصت صحبتی